



سه گانه
100
The Hundred

انتشارات بهداد

فصل یکم

گلس

دست‌های گلس از خون مادرش چسبناک بود. آهسته و آرام متوجه اوضاع شد، انگار که به درون مهی غلیظ نگاه می‌کرد... انگار دست‌ها متعلق به شخصی دیگر و خون جزئی از کابوس بود؛ ولی آن دست‌ها، دست خودش و خون هم واقعی بود.

گلس حس می‌کرد که کف دست راستش به دسته‌ی صندلی واقع در ردیف جلو سفینه‌ی انتقال چسبیده بود و حس می‌کرد کسی محکم دست چپش را فشار می‌دهد. لوک بود. از وقتی گلس را از کنار جسد مادرش بلند کرد و به سمت صندلی آورد، دستش را رها نکرده بود. با انگشت‌هایش چنان محکم به انگشت‌های گلس چنگ انداخته بود که انگار می‌خواست درد کورکننده را از بدن گلس بمکد و درون بدن خودش نگه دارد.

گلس سعی کرد روی گرمای دست لوک بر دست خودش تمرکز کند. به فشار پنجه‌ی لوک فکر کرد و اینکه حتی وقتی سفینه‌ی انتقال در مسیر پر فراز و نشیب خود به سمت زمین به لرزه افتاد و پایین رفت، اصلاً نشان نداد که می‌خواهد دستش را رها کند.

تا همین چند دقیقه‌ی پیش، گلس در صندلی کنار مادرش نشسته بود و آماده بودند با هم با دنیای جدید روبه‌رو شوند ولی حالا مادرش مرده بود. نگهبان روان‌پریشی به مادرش شلیک کرده بود که برای فرار از کلونی رو به مرگ، در به در به دنبال جایی در آخرین شاتل می‌گشت. گلس چشمانش را محکم به هم فشرد و سعی کرد جلو تکرار دوباره‌ی صحنه را در ذهنش بگیرد؛ مادرش که ساکت و بی‌صدا روی زمین می‌افتاد. گلس که نفسش را فرو خورد و نالید و روی زمین کنار مادرش افتاد و برای جلوگیری از خونریزی هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. گلس که سر مادر را روی پایش می‌گذاشت و با هجوم سیل هق‌هق می‌جنگید تا بگوید چقدر مادرش را دوست دارد. تماشای گسترش لکه‌ی تیره روی لباس مادرش و رخت بستن زندگی از بدن او. تماشای صورت مادرش که سست و بی‌جان می‌شد و واپسین کلماتش را که شنیده بود: بهت/افتخار می‌کنم.

نمی‌شد جلو این تصاویر را گرفت، همانطور که نمی‌شد حقیقت را عوض کرد. مادرش مرده بود و گلس و لوک سوار بر سفینه‌ای در فضا با شتاب پیش می‌رفتند و هر آن احتمال داشت با زمین برخورد کنند.

صدای تلق‌تلق سفینه‌ی انتقال درآمد و تکان شدیدی خورد. گلس به‌زحمت متوجه شد. بدن گلس هم حرکات سفینه را دنبال کرد و به شکل مبهم قلاب مهار را حس می‌کرد که در دنده‌هایش فرو می‌رفت، ولی درد مرگ مادرش خیلی عمیق‌تر از سگک فلزی فرو رفته بود.

همیشه خیال می‌کرد که غم و اندوه وزن دارد... البته وقتی که اصلاً به این چیزها فکر می‌کرد. گلس قدیمی وقت چندانی را صرف تفکر درباره‌ی دل‌تنگی و اندوه دیگران نکرده بود. بعد از مرگ مادر بهترین دوستش این اخلاق عوض شد و ولز را تماشا می‌کرد که با پشتی خمیده و شانه‌هایی افتاده دور سفینه قدم می‌زد، طوری که انگار باری سنگین و نامرئی را به

دوش می‌کشید ولی گلس احساس دیگری داشت... توخالی و تهی، انگار که ذره‌ذره‌ی عواطف و احساساتش را بیرون کشیده بودند. تنها چیزی که همچنان به او یادآوری می‌کرد که زنده است، فشار دلگرم‌کننده‌ی دست لوک روی دستش بود.

مردم از همه طرف به گلس فشار می‌آوردند. تک‌تک صندلی‌ها پر بود و مرد و زن و بچه در وجه به وجه فضای خالی اتاقک ایستاده بودند. برای حفظ تعادل به یکدیگر چنگ می‌انداختند، گرچه هیچ‌کس نمی‌افتاد... به شدت به هم فشرده بودند؛ توده‌ی متلاطم و مواجی بودند از گوشت و اشک‌های بی‌صدا. بعضی‌ها زیر لب اسم آدم‌هایی را که پشت سرها کرده بودند، زمزمه می‌کردند و بعضی دیگر دیوانه‌وار سرشان را به اطراف می‌چرخاندند و از قبول این حقیقت که برای آخرین دفعه با عزیزان‌شان خداحافظی کرده‌اند، امتناع می‌کردند.

تنها کسی که به نظر نمی‌رسید به وحشت افتاده باشد، مردی بود که درست در سمت راست گلس نشسته بود. نایب صدراعظم رودز. مستقیم به جلو چشم دوخته بود و حالا یا متوجه چهره‌های پریشان اطرافش نبود یا به آن‌ها اعتنایی نمی‌کرد. جرقه‌ی خشم لحظه‌ای کوتاه درد و اندوه گلس را پوشاند. اگر پدر ولز، صدراعظم، اینجا بود، برای دلداری و تسلی آدم‌های اطرافش هرکاری که در توان داشت، انجام می‌داد. نه اینکه بیاید و در آخرین سفینه‌ی انتقال جا بگیرد. ولی گلس در موقعیتی نبود که بخواهد قضاوت کند. تنها دلیلی که گلس توانست به سفینه‌ی انتقال برسد، به‌خاطر رودز بود که هنگام باز کردن راه خود در عرشه، گلس و مادرش را هم با خود آورده بود.

تکانی وحشیانه و شدید گلس را به پشتی صندلی‌اش کوبید و سفینه‌ی انتقال به یک سمت چرخید، بعد با زاویه‌ی تقریباً چهل و پنج درجه